

هدیه عشق

(تقدیم به حضرت ورقه مبارکه علیا)

به قلم ایادی امرالله ابوالقاسم فیضی

مجلس الوزراء
الجمهورية العربية السورية

القرار رقم ١٠٠٠ لسنة ٢٠١٠

مادة ١ من القانون رقم ١٠٠ لسنة ٢٠١٠

پیش گفتار

همسر من ایادی امرالله ابوالقاسم فیضی، در اواخر ایام حیات، اشتیاق وافری به تهیه مجموعه ای هر چند کوچک، درباره جنبه های مختلف حیات عنصری حضرت ورقه علیا داشت، تا در پنجاهمین سالگرد صعودشان آنرا به عنوان برگی سبزی از عشق خود به خاطره ایشان تقدیم نماید. بیت العدل اعظم او را تشویق نمودند، و از این اقدام به عنوان "ابتکاری بس ارزشمند" و "مجاهدتی بدیع" (ترجمه) یاد نمودند.

ولکن ضعف جسمانی و حافظه رو به تحلیل، تمرکز لازم برای نگارش این اثر را ناممکن می ساخت. او بارها کار بر روی این اثر را شروع نمود، ولی قادر به ادامه آن نشد. همین مسأله مورث ناراحتی و رنج بیشتر ایشان بود. زمانی نوشت:

"پروردگارا! ثقل کار بسیار و ورای حد احصاء، گویی مرا به غوص در بحر منجمد می خوانند. قوتی ده، تا بدایت این امر توانم." پس از صعودش، تمامی یادداشتهای پراکنده ای را که در اوقات مختلف برای این منظور نگاشته بود، جمع آوری کردم و

سعی در منسجم ساختن آنها نمودم. دریافتم که به منظور ایجاد یک مجموعه منسجم، لازم است که سیر موضوعات را مشخص کنم، از خود کلمات یا عباراتی بر آن بیفزایم، و در مواردی فواصل جافته را تکمیل نمایم.

در واقع، قالب نهایی که این نوشته به خود گرفته، به انتخاب من است. البته در این انتخاب، نوشته ها و توضیحات همسر را مد نظر داشته ام و هرگاه ناچار به افزودن کلماتی از خود شده ام، تمام سعی من حصر در حفظ سیاق اصلی مؤلف بوده است.

لازم به تذکر است که خاطرات شخصی همسر از حضرت ورقه علیا، با خاطرات وی از حضرت ولی امرالله ارتباط بسیار نزدیکی دارد. هر گاه زکری از حضرت ورقه علیا به میان می آورد، حتما شرحی هرچند مختصر در مورد حضرت ولی امرالله و تأثیر حضرتشان بر او هنگامی که در اوایل دوران دانشجویی از بیروت جهت زیارت به حیفه رفته بود، بیان می کرد. عشق او به حضرت ولی امرالله هدف زندگانی او شد و از آن پس تمامی زندگانش تلاشی بی وقفه جهت کسب رضای محبوب گردید.

به صرف فضل، در دورانی که ورود به اندرونی و ملاقات نساء اهل بیت مجاز و متداول نبود، حضرت ولی امرالله به او و چند تن از هم دوره ای هایش از بیروت اذن تشریف به حضور حضرت ورقه علیا را صادر نمودند.

هر چند که همسر تنها دو بار به زیارت حضرت ورقه علیا فائز گردید، اما هرگز موفق به صحبت با ایشان نگردید، لکن تأثیر

آن نفس مقدس بر قلب حساس او چنان شدید بود که تنها ذکر نام مبارکشان ، وجود او را مملو از احساس احترام و محبت می- ساخت.

مایه تأسف فراوان است که او موفق به تکمیل فعالیت های نشأت گرفته از عشق به خاطره شیرین ایشان نشد. با وجود این، آنچه او به یادگار گذارده، کاملاً ذهن را مسحور تعلق به ایشان و قلب را اسیر عشق به این وجود مبارک می سازد. وجودی که جمال مبارک در حقشان می فرمایند:

انها تورقت من هذا الاصل القديم ظهرت باسمی و ذاقت
رضائی المقدس البديع سقیناها مره من فمی الاحلی و اخری
کوثری العزیز اللمیع علیها بهائی و عرف قمیصی المنیر: (۱)

هدیه عشق

تقدیم به حضرت ورقه علیا

متأثر از صعود ناگهانی محبوب اهل بهاء، حضرت ولی امرالله، به دامان کوهستانی دورافتاده پناه بردم. روح جدیدی می‌جستم، تا توان صبر و تحمل در برابر امتحانات شدید آینده را به من عطا نماید.

نیروی قوی و غریبی، مرا از غبار یأس و نومیدی به در آورد و چشمان مرا به عظمت خلقت پروردگار گشود: زیبایی وصف ناپذیر اوج افلاک، و گیرایی کوههایی که با سکون و وقار در کناره دریاچه ای به گستردگی افق غنوده بودند.

هوای تازه بامدادی را فرو بردم. سکوت مطلق آن ساعات و زیبایی بی حد و حصر مناظر اطراف، قلب مرا از حیرت و احترام نسبت به عظمت کردگار آکند.

توجه به شکوه کوههای عظیم نمودم، تا از آنها درس استقامت در برابر غم و اندوهی که ظلمت آن آفاق را فرا گرفته، بیاموزم. ناگهان، تصویر زنده ای مرا خیره ساخت! در مه

بامدادی، هیکلی را دیدم ملبس به جامه ای سیاه که گویی پیچ و خم های کوره راههای کوهستانی را در می نوردید. آیا رؤیا بود یا تنها توهمی زائیده اندوه بی پایان من و یا تنها تحقق ذهنی اشتیاق قلبی من به این که بار دیگر لمحہ ای بر جمال محبوب از دست رفته بیفکنم؟

بارها آن هیکل جذاب را حین صعود از جبل رب تعقیب کرده بودم. آن گامهای منظم و مصمم به خرامیدن شاهانه حضرتشان شکوه و عظمت بیشتری می بخشید. هم ایشان نفخه حیات را در استخوانهای پوسیده من دمیده بودند.

ولی اکنون، فاصله ای بی انتها مرا از ایشان جدا ساخته بود. ناگهان ابرها که در برابر اولین اشعه خورشید بامدادی چونان توده ای از پنبه متلاً بودند، آن هیکل دور از دسترس را در برگرفتند. قله های کوه او را پنهان ساختند، طبیعت به او پناه داد و افقهای دور او را از تعدی انسان متجاوز حفظ کردند. درد جانسوز تنهایی و بی کسی مرا فرا گرفت. افسرده و

حیران که زین پس به چه کسی دل بندم؟ از خود پرسیدم:

این است حاصل عمری انتظار؟

این است تنها عنایات شامل حال:

گوشه چشمی، آهی، و اشکی؟

و آنگاه که اموال به تاراج می روند

و همه ابواب رخاء مسدود است، چه می ماند؟

تنها، یأسی که ما را به تنندی درهم می پیچد.

در آن اولین ساعات بامدادی، گویی دریاچه در خوابی عمیق فرو رفته و کوهها را دربرگرفته بود. کوچکترین موجی آرامش او را برهم نمی زد. بسان آینه بزرگی بود، که عظمت آسمان و زیبایی حیرت انگیز محیط را در خود منعکس می ساخت.

خورشید به آرامی از بستر خود سربر می آورد، و به تدریج زندگی پرندگان در میان انبوه برگها از سرگرفته می شد. هر یک زمانی را به آرایش خود می پرداختند، و آنگاه در انتظار ظاهر می شدند، با این همه، تک پرنده ای بر فراز بلندترین شاخه درختی تنومند سربرآورد، لکن او نیز پیش از سرایش نیایش بامدادی به تطهیر خود پرداخت.

برای حفظ تعادل، بالهایش را بسان بادبزنهای ظریف ژاپنی کشود، آنگاه به سرعت به سوی آب شیرجه رفت. با وجود این سکوت حاکم را نشکست.

شاهپرش را بر سطح آب دریاچه سائید و آنگاه به اوج افلاک پرید.

آن پرنده کوچک، با نگر بال خویش بسان هنرمندی توانا کستره دریاچه را با خلق تصنیفی موزون از امواج دیرپا آراست. امواج چون سربازان تعظیم دیده به سمت ساحل شتافتند. غلتیدند و غلتیدند. گویی آکنده از حرص و طمع به تسخیر سواحل غنی دریاچه آمده اند، ولی چنین نبود. هر چند به مقصد رسیدند، بی آنکه به خاک سرخ ساحل دست یازند بازگشتند. حتی به خس و خاشاک ساحل نیز دست نبردند. پاک و منزّه به آغوش دریاچه

بازگشتند. دریاچه ای که حال از نخستین پرتوهای سپیده دم
گلگون شده بود.

دریاچه چون از بازی امواج فارغ آمد، با آرامش به انعکاس
چهره خورشید بامدادی پرداخت. پرنده به صعود خود ادامه داد،
ولی کوهها همچنان ثابت و راسخ باقی ماندند. نیایش بامدادیش
چون تغنی ملکوتی در سراسر فضا طنین افکند. جمله کائنات از
حلاوت این تغنی ملکوتی برخاستند. پرنده به حدی اوج گرفت، که
به نقطه ای کوچک تبدیل شد.

آن پرنده زیبا، مرا به یاد یکی از بیانات حضرت عبدالبهاء
انداخت. حضرت مولی الوری می فرمودند که نفوسی به این عالم
پا می نهند که وجود خود را از آرایش عالم ترابی پاک ومبرا داشته-
اند، و مقدس و منزه به ملکوت پروردگارشان باز می گردند. آنان
بسان آن پرندگانی هستند که از اوج الفلاک به حضيض خاکدان
ترابی آمده، روح پاک را از آرایش خاک محفوظ داشته، به آشیان
ملکوتی خویش باز میگردند.

هر گاه در این بیان بدیع حضرت عبدالبهاء تأمل می کنم،
افکار من بی اختیار به سمت خواهر محبوبشان، حضرت ورقه
مبارکه علیا، معطوف می شود. آن وجودی که در نظر من عالی
ترین تجسم مراتب والای انقطاع است. حضرتش از ملکوت اعلی
آمد. هر چند بر عالم خاک پا نهاد، لیک از آن پاک ماند. در این عالم
زیست ولی به آن دل نبست. هر چند در هیکل جسمانی محاط به
تضییقات و تألمات حیات مادی بود، لکن از ماسوی الله منقطع ماند.

و هرگز در بند آداب و رسوم زندگی بشری و تعلقات مادیه آن قرار نگرفت.

تنها هدف آن نفس مقدس، در طول زندگانی پرتلاطم، پیشرفت و تقدم امر الهی بود. آرمانی که برای نیل به آن از هر آنچه داشت، درگذشت. از خود میراث مادی برجای نگذاشت، چرا که نداشت. لیک برای اهل بهاء با حیات ملکوتی اش عطری به میراث گذارد که جمله سرمست رایحه دلآویز آنیم.

بهائیه خانم، صبیبه حضرت بهاءالله که از قلم مبارک،

ورقه مبارکه علیا خوانده شدند، در سال ۱۸۴۶ م. (۱۲۲۵ ه.ش) در طهران به دنیا آمدند. ایشان از برادر بزرگوارشان حضرت عبدالبهاء دو سال کوچکتر و از حضرت غصن اطهر سه سال بزرگتر بودند.

حال که به ایشان می اندیشم، دوران صباوتشان در نظرم مجسم می شود، حتی پیش از آن. زمانیکه عائله جمال مبارک در سرزمین مادریشان ایران از شهرت و مکنت موفور بهره مند بودند. عمارتی که حضرت بهاءالله در آن زاده شدند هنوز یکی از اپینه با عظمت و مجلل دوران قاجاریه به شمار می آید. این عمارت در مجاورت کاخ قاجار و میدان مرکزی پایتخت واقع شده است و به میرزا بزرگ نوری پدر حضرت بهاءالله که وزیر شاه بود، تعلق داشت. جناب وزیر نسبت و سلسله نیاکان خود را تا به پادشاهان باستان ایران یافته بود [شجره نامه بعد از وزیر تنظیم شد (مترجم)]. او در میان درباریان از لحاظ ادب و هنر خصوصاً خطاطی بدیعش ممتاز بود. او مردی بسیار خوش سیما بود و ظاهر موقرش در همگان ترسی آمیخته با احترام برمی انگیزت. همه مجذوب سخاوت، پرهیزکاری و اصالتش می شدند. او به عنوان پناه بی پناهان شناخته شده بود و قربانیانی که به بی عدالتی

امرای جبار حکومت مبتلا شده بودند، از اقصی بلاد ایران برای طلب کمک و دادخواهی در پشت درهای عمارتش ازدحام می نمودند.

اقامتگاه وزیردر بسیاری از افراد تأثیری روحانی داشت. در هنگام تولد حضرت بهاءالله، مظهر کلی الهی، یکی از همسایگان در رؤیا طفلی استثنائی را مشاهده کرد که در آن بیت متعالی چشم به جهان گشوده است.

حضرت عبدالبهاء، حضرت ورقه مبارکه علیا و حضرت غصن الله الاطهر در این خانه باشکوه چشم به جهان گشودند و دوران صباوت را در نهایت مکنّت و راحت سپری نمودند. اما روزی فرا رسید که بنیان متین خاندان حضرت بهاءالله از مصیبات شدیده به لرزه درآمد. آنها آماج تیرهای قهر و غضب متعصبین قرار گرفتند، ایادی ظلم در برابرشان بلند گشت و فریادهای توهین و تمسخر علیه آنها برخاست. روزی آنها صدای رعدآسای طبلها، بوق ها و سنج ها را در خیابان مجاور منزلشان شنیدند و ناکهان جمعیت خشمگین، بر افروخته و وحشی در حالیکه به پیروان حضرت اعلی دشنام می دادند، درها را شکستند و داخل عمارت شدند و بر سر آنها ریختند. اهل خانه با برخورد بی رحمانه اراندل و اوباشی که وجودشان آکنده از قهر و غضب نسبت به بابیها بود، مواجه شدند. آن گروه وحشی چون طوفانی سهمگین، به آن خانه که با عالی ترین وسائل زینت یافته بود، هجوم بردند و

هنگامیکه آنجا را ترک گفتند، هیچ باقی نمانده بود جز مخروبه ای
از آن خانه زیبا!

سالها علت این حادثه مصیبت بار بر کودکان کوچک حضرت
بهاءالله پوشیده بود، در آن زمان حضرت عبدالبهاء هنوز نه
سالشان نشده بود و حضرت ورقه علیا شش ساله و حضرت
غصن الله اظهر تنها سه ساله بودند.

تا زمانی که اعضای عائله حضرت بهاءالله در ظل حفظ و
صیانت ایشان قرار داشتند، هیچ پریشانی خاطرری نداشتند. اما
حال شایعاتی به گوش آنها رسیده بود که حضرت بهاءالله را غل و
زنجیر کرده اند، از میان خیابانهای طهران گذرانده اند و محکوم به
ورود به پست ترین زندان دنیا- سیاه چال طهران - نموده اند.
همسر و کودکان جمال مبارک تصور می نمودند که ایشان را برای
همیشه از دست داده اند.

از زمانی که بابیان به دلیل طراحی سوء قصد به جان شاه به
ناحق در مظان اتهام قرار گرفته بودند، حضرت بهاءالله به عنوان
قویترین و استوارترین مدافع دیانت حضرت اعلی شناخته شده
بودند. یورش بر پیروان حضرت اعلی بلوایی ناگهانی بود که
باعث شد توجه مقامات کشوری و توده مردم به حضرت بهاءالله
جلب شود.

فقهای اسلام تحت لوای حمایت از دیانتشان رفتارهای
وحشیانه را تأیید کرده و احکامی ظالمانه بر علیه بابی ها صادر
می کردند که کاملاً با احکام مصرحه کتاب آسمانیشان قرآن

مغایرت داشت. افتراه‌ای ناروا رواج داشت؛ نه مرجعی ذیصلاح قادر به مهار این پیشوایان لگام گسیخته بود و نه صاحب منصبی منصف و شجاع یافت می‌شد که این تخطی واضح و روشن از نص کتاب را که ادعا می‌کردند به آن متشبه‌شد، مورد مؤاخذه قرار دهد. تعجبی نیست، اگر یکی از ائمه دیانت اسلام پیشگوئی کرده باشد

فقهاء ذلک الزمان شر فقهاء تحت ظل السماء. (۲)

لازم به تذکر است که شیعیان، دارای مؤسسات آموزشی الهیات می‌باشند که طلاب را اطراف و اکناف جذب می‌نمایند. فارغ التحصیلان این مؤسسات، مجتهدین جامع‌الاختیاری هستند که مرجع تقلید توده بزرگی از افراد می‌باشند. مردم مادامی که از فرامین این مجتهدین اطاعت می‌کردند، می‌توانستند با آسودگی خیال زندگی کنند، ولی به مجرد اینکه علیه کسی که جرات کرده بود از فرمایشات این مجتهدین سر باز زند، فتوایی صادر می‌شد، خود او و تمام خانواده و اموالش در معرض خطر آبی قرار می‌گرفت شکنجه و آزار می‌شد، اموالش به یغما می‌رفت و خانه اش با خاک یکسان می‌شد.

قدرت و تسلط این پیشوایان روحانی در سطح تمام کشور احساس می‌شد و توده مردم کاملاً تحت انقیاد آنها بودند. رهبران دینی تأسیس مدارس در ایران را نهی می‌کردند. زیرا می‌خواستند که پیروانشان بی سواد باقی بمانند و کورکورانه از آنها اطاعت کنند. آنها مردم را در جوی تاریک و مسموم از اختناق نادانی محض خاموش نگاه می‌داشتند، تا عطش قدرت خود را فرو

نشانند. مختصر آنکه، زندگی و مرگ، فقر و ثروت و تمام جزئیات زندگی مردم تحت سلطه کامل این روحانیون بود و آنها حق هیچ اعتراضی نسبت به فتاوی صادره از سوی رهبران روحانی خویش نداشتند.

سلطان وقت ناصرالدین شاه توسط این فرمانروایان مطلق مذهبی احاطه شده بود. او از نفوذ آنها و افکار شیطانیشان به شدت واهمه داشت. و به قول یک ضرب المثل ایرانی، بدون اجازه آنها آب هم نمی خورد. ولی پس از سوء قصد به جان او شاه شخصاً چنان متغیر و عصبانی گردید که گفت اگر بداند درختی توسط یک بابی غرس شده آنرا ریشه کن نموده و خواهد سوزاند. کسی جرأت نمی کرد برای رفع سوء تفاهات به حضور شاه رود و اطمینان دهد که بابی ها هرگز علیه او توطئه ای نکرده اند. تمام درها بر روی بابی ها بسته شده بود و پیروان حضرت اعلی هیچ موقعیتی برای اثبات وفاداری خویش نسبت به مقام سلطنت نداشتند.

ملایان احتیاج به تحریض بیشتری نداشتند. آنها متفقاً فتوا دادند که بابی ها باید به دستور شاه قتل عام شوند. آنها زشت ترین و رذیلانه ترین تهمت های ممکن را از بالای منابرشان در مساجد، جایی که هزاران نفر از پیروانشان برای شنیدن خطبه هایشان گرد آمده بودند، به این دیانت تازه تأسیس نسبت می - دادند آنها با غیظ فراوان عمامه خویش را بر زمین می کوبیدند و فریاد بر می آوردند: شما خود را مسلمان می دانید؟ از پیامبر خود

شرم نمی کنید؟ چگونه می توانید راحت بنشینید وقتی که تعداد بابی ها در اطراف شما روز به روز افزون می گردد. هر کسی که تنها یکی از این کافران را بکشد در بهشت الهی اجر بی اندازه خواهد داشت.

مقلدین جاهل و عامی برای ارضاء رهبران روحانی خویش متحد می شدند. یکی از آنها فریاد برمی آورد: بیائید برویم خانه یک بابی را آتش بزنیم. و در اندک زمانی خانه به کلی می سوخت و اهل آن آواره خیابانها می شدند. در آن ایام دوستان، همسایه ها، افراد یک خانواده و اعضای یک صنف همچون دانه های تسبیح بازیچه انگشتان یک روحانی بودند. در یک لحظه آنها را از هم می گسست و به هر سو می پراکند.

مردم ایران ناتا وحشی نبودند و لکن به واسطه این بظاهر مقدسینشان به درندگان تبدیل شده بودند. و آنها را به سوی چنان جنون و وحشی گری پیش می بردند که به گرگهائی با عطشی بی پایان برای خونخواری تبدیل می گشتند. حتی جوانان و نوجوانان نیز تحریض می گردیدند که علم مخالفت را برافرازند بر طبل دشمنی کوبند و در فعالیت های شیطانی شرکت جویند.

حال، تمام قدرت دولت و روحانیون حصر در مقابله با گروه کوچک بابیان که اکنون در محلات طهران پراکنده بودند، شده بود. تبادل اخبار غیرممکن بود و سرنوشت مؤمنین در آن روزهای وحشت و اضطراب غیرقابل پیش بینی.

موج عداوت و کینه جوئی از پایتخت در تمام کشور به سرعت انتشار یافت. تعصب کورکورانه و عداوت محض جمعیت خونخوار را به سوی منزل هر کسی که بنظر می رسید یکی از مؤمنین به حضرت اعلی باشد، می کشاند. آن فضیلت اخلاقی در انسان که از رفتار ددمنشانه جلوگیری می کند در این جماعت فرو رده بود. آنها با غارت منازل افراد بی دفاع بر ثروت خود می - افزودند و با دیدن خون بی گناهان سرمست می گشتند. تحت تحریکات روحانیون تا آنجا پیش رفتند که سرهای قربانیان را در کوچه ها می چرخاندند و سپس جلوی پای خانواده دا غدارشان می انداختند.

کافی است برای بیان رفتار ملایان در آن ایام واقعه ای ذکر شود: گروهی از مردم فردی را که برچسب بابی بر او زده بودند به منزل یکی از روحانیون بردند تا فتوای قتلش را گرفته و با خاطری آسوده او را بکشند. روحانی در خواب قیلولة عصرانه خویش بود، وقتی که شنید جمعیت عصبانی مشغول به قیل و قال در برابر منزل او هستند، بدون برخاستن از جای خویش جهت دیدن فرد محکوم جمعیت رجاله را مورد خطاب قرار داد: او را داخل نیاورید اگر بابی است، بکشیدش؛ و در آنگاه که مردم قربانی خود را در خیابان قطعه قطعه می کردند، آخوندیگر بار در خواب غفلت فرو رفت.

ملایان ایران آکنده از نخوت و غرور، اریکه قدرت خود را بر اجساد پیروان آئین یزدانی بنا کردند تا ارکان قدرت مطلقه خود را

سکون و قرار بیشتری بخشند. عجلش آنان به دماء آن ارواح پاک، سیری ناپذیر بود، از هر فرصتی برای گرفتن قربانیان بیشتر بهره می جستند تا شاید اهواء شیطانی خود را مهار کنند.

دوران اولیه امر مبارک دوران شدت بلایا و امتحانات بود. مؤمنین از هر سو در معرض امتحانات قرار داشتند، امتحاناتی که بسان گردباد مهلک بسیاری از اشجار کهنسال و تنومند را ریشه کن کرد. امر الهی وارد مرحله تطهیر گردید و عاشقان حقیقی نقد ایمان خود را به رایگان گذاردند.

هزاران تکبیر و ثناء بر آن انفس راسخه باسلة مستقیمه که در بحبوحه شکنجه، آنگاه که خصم لدود از هر سو بر ایشان تیری می افکند، در اوج فصاحت به اعلان امر پرداختند. هر چند بجز اتهامات ناروا، سب و لعن و شکنجه پاسخی نمی شنیدند، و لکن هرگاه کمترین فرصتی دست می داد، در نهایت شجاعت ظهور محبوب عالمیان را اعلان و امر الهی را اثبات می کردند. اگر با تیغ و خنجر در کوی و برزن قطعه قطعه نشدند، در غل و زنجیر اسیر سیاهچال شدند، جام زهر را به عنف سرکشیدند، در برابر آماج کلوله ایستادند و به زیر تیغ جلاذ رفتند. این نفوس قهرمان ابواب بهشت را بر وجه جمیع طالبان کوثر حیات باز نگاه داشتند.

در روزی که جمال مبارک به سیاهچال طهران منتقل شدند و اراذل و اوباش بیت مبارک را غارت کردند، منتسبین ایشان و خدام بیت وحشترده از بیت گریختند. تنها فرزندان خردسال حضرت بهاءالله به همراه مادر مکرم و معظمشان آسیه خانم باقی ماندند.

به منظور حفظ جان فرزندان از حمله و هجوم بعدی، آسیه خانم صغیرترین طفل را در آغوش گرفت و به همراه دو فرزند خردسال دیگر با شتاب از میان خیابانهای ناآشنا و کوچه های خاکی تاریک و تنگ به گوشه ای ناشناس از شهر پناه برد.

نگارنده، در دوران کودکی خود در محله ای که سالها قبل آسیه خانم و اطفالشان پناه گرفته بودند، می زیست. او بخاطر می-آورد که چطور اهل محل برای آزار احماء، جوانان را به سب و لعن و ضرب و شتم کودکان بهائی در هنگام رفتن به مدرسه بهائی، ترغیب می کردند. او همچنین خیابانها و کوچه هایی را که آسیه خانم و اطفالشان باید هنگام فرار از منزل و پناه جستن در این بخش از شهر از آنها گذشته باشند، به خاطر می آورد.

ایشان به محض خروج از قسمت مرکزی پایتخت که قصر شاهی و کاخهای وزراء در آن مستقر است، وارد بازار سرپوشیده طهران شدند که حتی در طول روز به سختی روشن است. سپس از بازار به محله شلوغ و پر رفت و آمدی که اجتماعات مذهبی در آن برگزار می شد رفتند و چون از این بخش خطرناک راه گذشتند به محله بزرگ سنکلیج رسیدند. در این محله ایشان جایی یافتند و تا پیش از سرگونی از ایران در آنجا رحل اقامت افکندند.

حضرت عبدالبهاء تا اواخر ایام حیات عنصری شجاعتی را که مادر معظمشان برای نجات اطفال از چنگال این قوم وحشی بروز دادند، به خاطر می آوردند.

اسفندیار کوهری از آفریقا بود پاک و درخشان و در زیر فشار تضییقات، سخت و پایدار همچو الماس. و هنگامی که به نام یک بابی زندگی اش به مخاطره افتاد، خصائل فطری خود را نمایان ساخت. از وجه منیرش انوار عشق و شجاعت ساطع بود.

اسفندیار یکی از خدام بیت حضرت بهاءالله بود و همچون شجری که در ارض طیب غرس شود، ثمری روحانی به بار آورد. عشق او به جمال مبارک چنان بی حد و حصر بود که با وجود در خواستهای مکرر اکثری از وزراء و دولتمردان جهت استخدام او به عنوان خادم بیت تا آخر به مولای خود کاملاً وفادار ماند.

هنگامی که آزار و شکنجه بابیان در پایتخت آغاز شد و حضرت بهاءالله در سینه‌چال طهران محبوس شدند، دشمنان این امر بدیع در پی اسفندیار بودند تا او را وادار به افشاء اسامی بابیانی نمایند که او در بیت جمال مبارک دیده بود. شاه بسیاری را مأمور یافتن اسفندیار نموده بود و آنها همه جا را برای یافتن او جست و جو می کردند. لکن چون او از مصائب وارده بر عائله مولای محبوبش مطلع گردید، هیچ عاملی نتوانست از ایشان دورش نگاه دارد. می توان اسفندیار را ایستاده در میان ویرانه

های منزل مولایش مجسم نمود، غرق دریای محن و آلام، با قلبی مملو از بار غم و اندوه. گوئی هر آن چه در دنیا داشت، از دست داده بود او هرگز به اثاث گرانها، البسه و جواهراتی که از بیت حضرت بهاءالله به غارت رفته بود، نیندیشید. اما تصور مولایش در سیاهچال و اعضای عائله شریفه اش که اکنون آواره شده و چشم انتظار دست بخشایش دشمنانشان بودند، بیش از حد توان او بود. از خود سؤال می نمود: "کودکان کجایند؟"، "چه اتفاقی برای مادر پاک نهادشان افتاده؟" اسفندیار مصمم به یافتن ایشان گردید اما هیچ نشانی از عائله مبارکه در حول و حوش منزلشان نبود. هیچکس نمی دانست به کجا رفته اند. یا چه مصیبت تازه ای دامن گیرشان شده است.

اسفندیار اندیشید، نقشه کشید و چاره ای جست. سپس مانند یکی از شیران سرزمینش از جای برخاست. اما شجاعت، به تنهایی راه گشا نبود، اینجاست که ما به صفای قلب او پی می - بریم، چون به جست و جوی گمشده اش برخاست، قلبا به تأییدات الهی توکل نمود، نیروئی شکفت قدمهایش را پیش برد و او را به سرمنزل مقصود رسانید. گوئی وقتی در خیابانها گام برمی داشت و از میان بازار می گذشت، نامرئی بود، زیرا نه کسی او را شناخت و نه آزاری به او رساند.

شوق کودکان هنگام تجدید دیدار با اسفندیار وصف ناپذیر است، چرا که آنها صمیمانه به او عشق می ورزیدند. سالها بعد حضرت عبدالبهاء هنگام صحبت از اسفندیار چنین فرمودند: هر گاه

به اسفندیار می اندیشم به گریه می افتم اگر چه پنجاه سال است
که دار فانی را وداع گفته است. (ترجمه)

پس از آنکه خانه شان به غارت رفت، آسیه خانم هیچ
نداشتند که به کودکانش بدهند و اکثر اوقات آنها گرسنه بودند.
نمی دانستند به که روی آورند، یا چگونه اسباب معیشت را برای
کودکان مهیا سازند و دردناکتر آنکه هیچ اطلاعی از حال و روز
همسر محبوبشان نداشتند و نمی دانستند در سیاهچال بر ایشان
چه می گذرد.

آسیه خانم از هر طرف با خطرات تهدید می شدند و محتاج
یار و یآوری بودند. با این همه هنگامی که خدمتکار باوفایشان را
در مقابل خود دیدند، اولین فکری که به ذهنشان خطور نمود، حفظ
امنیت او بود. به او گفتند: صدها مأمور در جست و جوی تو
هستند. اگر تو را دستگیر نمایند به راحتی نخواهند کشت. بلکه
با آتش شکنجه ات خواهند داد. انگشتهایت را قطع خواهند کرد،
کوشه‌هایت را خواهند برید و چشمه‌هایت را در خواهند آورد تا تو را
مجبور به افشای اسرار حضرت بهاءالله نمایند. برو اینجا نمان
(ترجمه)

اسفندیار عمیقا تحت تأثیر این بذل توجه بزرگ منبثانه قرار
گرفت، ولی از رفتن امتناع ورزید. به ایشان گفت که تا دیون عائله
مبارکه را به کسبه ای که از آنها آذوقه خریداری شده، نپردازد،
آنجا را ترک نخواهد گفت. او تحمل نداشت که بشنود نام مولایش
در بازار به زشتی یاد شود. آنجا را ترک نکرد مگر پس از آنکه

دارائی کمی را که داشت فروخت و دیون حضرت بهاءالله را تا دینار
آخر ادا نمود.

حضرت عبدالبهاء در سفرهایشان به اروپا و آمریکا بسیار
عاشقانه از اسفندیار یاد می کردند. ایشان او را چنین می ستودند:
"جوهره عشق، مشعشع از پاکی و کمال، منور از تشعشع انوار.
"(ترجمه) و هنگامیکه فرمودند: "اگر مرد کاملی در جهان یافت شود،
او اسفندیار است." (ترجمه) رأسش را با اکلیلی جاویدان مزین
فرمودند.

این ایام را آسیه خانم در گوشه ناشناسی از شهر زندگی می کردند و بچه ها را در طول روز از بیم خطر پیش خود در منزل حفاظت می کردند ولی روزی که همگی گرسنه بودند و غذایی در منزل نبود، ایشان پسر هشت ساله خود عباس را به منزل یکی از عمه هایش فرستادند تا تقاضای وجه مختصری نماید. حضرت عبدالبهاء به خاطر می آورند که در راه بازگشت توسط دسته ای از بچه ها که ایشان را به عنوان بابی می شناختند، تعقیب شدند. ایشان مجبور شده بودند که بخاطر جان خویش تا منزل بدون و خود را به داخل خانه بیندازند وقتی که به آنجا رسیدند کاملاً از نفس افتاده بودند لکن بالاخره توانستند سکه کوچکی را که عمه شان در گوشه دستمالی بسته بود با خود بیاورند.

اطفال از دوری پدر دلتنگ گشته بودند و در آرزوی لحظه ای دیدار پدر خویش بودند. حضرت عبدالبهاء مکرراً تقاضا می کردند که به دیدار پدر بروند تا اینکه اسفندیار باوفا تقبل کرد که ایشان را به سیاهچال ببرد.

آنها از میان خیابانهای تنگ و تاریکی که از میان بازار می - گذشت، عبور کردند. و از محله مشهور گلوبندک که نیمه راه زندان بود، گذشتند. و به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی که

انتهای آن به دروازه کاخ شاه منتهی می شد، رسیدند. چند حجره بر روی دروازه قوسی شکل برای گارد سلطنتی ساخته شده بود و شبها نوازندگان مبتدی طبلها و شیپورهای خود را در آنجا می نواختند. از میان در مردم می توانستند یک باغچه بزرگ و زیبا را با استخری که آبی شفاف در آن بود و فواره ای در میان داشت، ببینند. در کنار استخر توپی بود که گفته می شد چندین سال پیش نادرشاه آن را از هند به غنیمت گرفته است. ولی توپ بتدریج به ضریحی مقدس برای مردم جاهل تبدیل شده بود. چرخهای آن مملو از تکه پارچه های رنگی بود که زنان به عنوان دخیل به آن می بستند و دعا و ندبه می کردند که حاجتشان را برآورده سازد. چنین بود عمق بدبختی و جهالت مردمی که از دیدن انوار شمس حقیقت که از دیارشان اشراق کرده بود، غافل مانده بودند.

سیاه چال خیلی از کاخ شاه دور نبود و وقتی که آنها به کاخ رسیدند، به اسفندیار راهی را که به سمت پائین می رفت و به درب سیاه چال منتهی می شد نشان دادند. او حضرت عبدالبهاء را بر دوش تنومند خویش قرار داده و به آرامی از پله های بساریک و بلند پائین رفت. ورودی سیاه چال در تاریکی کامل قرار داشت ولی قبل از آنکه بتوانند به آنجا برسند، صدای مبارک حضرت بهاءالله را شنیدند که فرمودند، 'طفل را اینجا نیاورید.' آنها دوباره مجبور شدند که بالا رفته و منتظر بیرون آوردن محبوسین برای هواخوری روزانه بمانند.

وقتی که حضرت بهاءالله را دیدند، ایشان با چند زندانی دیگر هم زنجیر بودند. و در زیر فشار زنجیری وزین که بر گردن مبارک سنگینی میکرد، قامت مبارک خمیده گشته بود. کمبود غذا و فقدان حداقل مایحتاج حیات در آن زندان متعفن و مخوف، آثار دهشت بار خود را بر هیكل مبارک برجای گذارده بود. چون حضرت عبدالبهاء پدر محبوب خود را در چنین حالی دیدند، سخت محزون و افسرده شدند.

خواهر کوچک ایشان بهائیه خانم نیز پس از چهار ماه که حضرت بهاءالله از سیاه چال آزاد شدند در این اندوه شریک گشت. چگونه می توان سوز دلی را که در ایام صباوت در قلب کوچک ایشان با ندیدن پدر با آن وضعیت به وجود آمد، تصور نمود. لباسهای ایشان پاره و کثیف، شعرات و محاسن مبارک پریشان بود و هیكل عنصری چنان ضعیف شده بود که به سختی قادر به حرکت بودند. از فشار غل و زنجیر سنگینی که مدت چهار ماه تمام، شبانه روز بر گردن تحمل نموده بودند، پشت مبارک خمیده شده و گردن متورم و مجروح شده بود. ایشان از هوای مسمومی که در آن سیامچال تاریک استنشاق نموده بودند به سختی بیمار گشته و چشمان مبارک هنوز به نور روز عادت نکرده بود.

هنگامیکه بهائیه خانم ناباورانه به پدر خود می نگریست، مطلع نبود که مقدر است از این پس شریک بلایای وارده بر پدر باشد. در دبستان بلایا تحصیل نماید و بقیه دوران صباوتش چنان سپری شود که کوئی در قایقی سرگردان در میان توفانهای

هائل نشسته است. با وجود این در طول تمام آن سالیان تبعید، شکنجه، حبس، فقر و بیماری در کنار پدر، متین و استوار ایستاد و هرگز در ارادت و وفاداری او نسبت به جمال مبارک و امر مقدسش ادنی تزلزلی حاصل نکردید.

حضرت بهاءالله هنوز از مشقات و سختی های وارده در سیاه چال بهبود حاصل نکرده بودند که از ایران سرگون گردیدند. شایع شده بود تا وقتی که بهاءالله و عائله ایشان کشور را ترک نکرده اند، شاه نمی تواند در تخت خود آرام بگیرد. حکم شاه فوراً توسط چاپلوسان درباری اجرا گردید و مراجع مذهبی کشور نیز با شور و شعف این اقدام را ستودند. نعره های تحریک آمیز این دشمنان خستگی ناپذیر امر از هر منبری برمی خاست. اتهامات بی شرمانه آنها علیه بابیان حد و مرزی نمی شناخت. آنها می - گفتند که مذهب باب از یک مرض مسری مهلک که در کشور شیوع پیدا کند، خطرناک تر است و شاه مصمم است که آنرا ریشه کن کند. خبر سرگونی حضرت بهاءالله و خانواده ایشان قلب اعدا را آکنده از سرور و بشادمانی ساخت. با اعلان این خبر که بابی ها تبعید شده اند و این پیروزی عظیم توسط شخص شاه به دست آمده به یکدیگر تبریک می گفتند. آنها سیل القاب را نثار مقام سلطنت می نمودند و او را ناصر دین الله، حامی اسلام در عالم و ملجاء و پناه تمام مؤمنین و معتقدین واقعی می نامیدند.

جمع اندک یاران حضرت بهاءالله در بحر اندوه مستغرق گردیده بودند. آنها همیشه در مواقع ضعف و ناتوانی خود به

ایشان تکیه کرده و از هدایات حضرت بهاءالله بهره مند گردیده بودند. حال که آنها را ترک می گفتند دیگر نمی دانستند به چه ملجائی روی آورند.

اما چنان مقدر بود که شمس حقیقتی که از افق ایران طلوع نموده بود در اراضی اخری به مدارج اعلاى خود رسد و نور خود را از افق شهر - زندان عکا ساطع فرماید. مقدر بود که جمال مبارک بر مسند شوکت و جلال جالس شوند و شاه که اکنون از باده غرور سرمست بود، فنا گردد و اثری از خویش برجای نگذارد.

زمان آن فرا رسید که خانواده جمال مبارک از طهران خارج شوند و دیگر به موطن خویش باز نگردند. فرزندان بزرگتر، عباس و بهائیه تصور می نمودند که نگرانی هایشان با آمدن پدر از زندان برطرف گشته، لیکن وقتی فهمیدند که برادر کوچکشان مهدی باید در طهران باقی بماند، دیگر غم و اندوهشان را پایانی نبود. آنها از دیدن نگاه معصوم چشمان بزرگ و سیاه وی و لبخندهای شیرینی که چهره ملکوتی او را مزین می ساخت، محروم می شدند. مادر زیبایشان خواسته های خود را به اراده الله واگذار و قبول کرد که همسر عزیزش را در همه جا همراهی کند. ولی برای او هم جدایی از مهدی رنج آور بود. چگونه می توانست دلیل این جدایی ظالمانه و ناگهانی را برای او که با چشمانش آنها را دنبال می کرد، بیان کند. یک شاعر عرب گفته است که: 'زمینی که عشاق در آن با یکدیگر وداع می گویند از نار قلوبشان محترق است.'

زمانی در جلسه ای در بغداد، شخص جالبی را ملاقات

کردم. نام او جلیل بود. مردی بود بلند بالا و خوش قامت. جامه بلند پاک عربی در برداشت. صدای نافذ و گرم وی هنگام تلاوت الواح عربی جمال مبارک، چون زنگ طنین انداز می شد. به شدت مجذوب این مرد شدم و محبت عمیقی در قلب خود نسبت به او احساس کردم.

پس از جلسه، جلیل با چهره ای متبسم به نزد من آمد و با بیانی شیوا و زیبا به زبان فارسی با من سخن گفت. از تسلط او به زبان فارسی متحیر شده، پرسیدم: 'تو چطور چنین روان به فارسی سخن می گویی؟' او گفت: 'مادرمان با ما به زبان جمال مبارک سخن می گفت. اگر یکی از فرزندان به عربی سخن می-گفت، هرگز پاسخ نمی داد.'

پرسیدم: 'آیا مادران ایرانی بود؟' گفت: 'خیر مادرمان در یک قبیله عرب به دنیا آمده بود. سپس افزود: 'هنگامی که جمال قدم در بغداد ساکن بودند، نساء اهل بیت ناچار بودند که اکثری از اوقات را در داخل خانه سپری کنند. بهائیه خانم که در آن ایام کودکی بیش نبودند، از تنهایی در طول روز احساس دلنگی می-کردند. مادرمان که دختر کوچکی هم سن و سال ایشان بود همبازی، بهائیه خانم شد و فارسی را از ایشان آموخت.'

من مشتاق بودم که بیشتر بدانم، پس جلیل به سخنانش ادامه داد: 'این دو دختر بچه دوستان جدانشدنی گشتند. بهائیه خانم همبازی خود را حبیبیتی (عزیزم) می خواندند. مادرمان تقریباً اکثر اوقات در بیت جمال مبارک ساکن بود و البته والدین او هم از این امر بسیار مسرور بودند. این رویه حدود ده سال ادامه داشت. سپس جمال مبارک به همراهی عائله مبارکه، از بغداد سرگون شدند و بهائیه خانم هم بغداد را به مقصد نامعلومی ترک گفتند. در این هنگام حبیبیتی دلشکسته و غمگین را کس یارای دلداری نبود.'

پس از آنکه عائله مبارکه عزیمت کردند او چون پرنده ای پر و بال شکسته شد. در کنجی کز کرده و در بحر غم فراق مصاحب عزیزش فرو می رفت. او ماتم نگرفته بود. تنها، در گوشه ای می نشست و ادعیه تلاوت می نمود و اشعار پر سوز و گداز می خواند. تصور کنید! او به دلیل دوری از یک دوست معمولی غصه نمی خورد. آنکه او را ترک گفته بود، صبیحه جمال مبارک بود! زائرینی که بهائیه خانم را صرفاً چند روز زیارت می کردند، مجذوب ایشان می شدند، چه رسد به حبیبیتی که سالها یار و غمگسار ایشان بود. او تحمل فراق را نداشت و در تمام طول حیات از این دوری رنج می برد.

مادرمان بی سواد بود. اما هر از گاهی نامه هایی را برای بهائیه خانم انشاء می کرد. هر کلمه ای از نامه هایش قطره ای از خون دل و گوهری از عشق خالص او به محبوب بی همتایش بود.

جلیل، واقعه تکان دهنده دیگری نیز از زندگانی مادرش تعریف کرد. او گفت که گاهی در منزلشان جلساتی برگزار می‌کردند. هر چند خانه آنها بسیار محقر بود و جلسات نیز بسیار ساده برگزار می‌شد، با وجود این احباء بسیار راغب بودند که در این جلسات حاضر شوند. معمولاً ادعیه و الواح بسیار تلاوت می‌شد و جلسات تا پاسی از نیمه شب به طول می‌انجامید.

حبیبی تنها در اتاق کوچک مجاور می‌نشست و چایی و قهوه را برای میهمانان مهیا می‌کرد. شبی، هنگامی که جلسه به پایان رسیده بود و احباء منزل را ترک گفته بودند، فرزندانش او را در حالی که از فرط درد قادر به حرکت از جای خود نبود، یافتند. او گفت: 'هنگامی که چای می‌ریختم آب جوش سماور روی پایم ریخت.' چون لباس او را کنار زدند، دریافتند که به شدت سوخته است. به او گفتند: 'چرا ما را صدا نزدی؟ باید به سوختگی زود رسید!' او گفت: 'چه می‌گویید؟ انتظار داشتید که مادرتان کمک بخواهد و جلسه ای را که به نام جمال مبارک برگزار شده، برهم زند؟'

روان حبیبی با داشتن فرزندان برومند که اعضاء فعال جامعه بهائی بغداد بودند قرین رحمت ایزدی گردید. او با آرامش درگذشت و سالهای طولانی فراق از محبوبش، بهائیه خانم، بالاخره به پایان رسید.

بهائیه خانم بالغ گردیده و به صورت دخترخانم

زیبائی درآمده بودند. هنگامی که بار مسئولیت عائله مادر را بر دوش گرفتند، ایشان را "خانم" خواندند و به همین نام شناخته می شدند. بسیاری از او تقاضای ازدواج کردند، ولی وی ترجیح داد که مجرد باقی بماند. این درخواستهای مصرانه هدف و برنامه زندگی ایشان را تغییر نداد. او تصمیم داشت تمام ایام زندگی خود و حمیع قوای خویش را در راه خدمت به امرالله صرف نماید.

خانم، تسلی دهنده ای برای پدر بود و با وجود آنکه از توانائی جسمانی زیادی برخوردار نبود، پدر را در تمام مراحل تبعید همراهی می کرد. در حالیکه محکم و استوار بر عقیده و ایمان خود ثابت و راسخ باقی مانده بود، با تمام مصائب دست و پنجه نرم می کرد و تمامی سختی ها را تحمل می نمود.

درک زندگانی ای که تحت لوای مظهر الهی سپری شود، فی الحقیقه و رای تصورات انسانی است. این سطرهای مجمل در رثای مقدس ترین بانوی دیانت جهانی حضرت بهاءالله، صرفاً به این امید نگاشته شده، که ما با سیره انفس طیبه آشنا شویم و جوهر و حقیقت شکفت انگیز دیانت خود را دریابیم. این چنین است که عشق به سهولت راه خود را در قلب ما می کشاید و در هنگام سرگردانی در زندگانی، مسیر صحیح را به ما می نمایاند.

حضرت ورقه مبارکه علیا در برابر اعمال سبعانه دشمنان، از خود بزرگواری، تحمل و اصطبار نشان می دادند. چون آلام و احزان احاطه می نمود، به حبل اصطبار و استقامت متمسک می گشتند. حضرتشان هرگز از بذل محبت خالصانه نسبت به نفوسی که شریک تلخ را نثار زندگی ایشان می نمودند، فروگذار ننمودند. با کمال رضایت به تمام مراحل تلخ تبعید از کشوری به کشور دیگر، تغییرات مکرر محل اقامت، کمبود حداقل مایحتاج زندگانی و فراتر از همه اینها اعمال ظالمانه و بیرحمانه ای که در دوران زندان، مسئولین بر ایشان و خانواده شان اعمال می کردند، تن در می دادند. ایشان چون روح مصوری از انقطاع بودند و با رقاری بی بدیل و مثیل سخت ترین و تاریکترین دوران زندگانی خویش را پشت سر گذاردند.

در سجن اعظم عکا، جایی که نگهبانان بی هیچ ترحمی شرایط را بیش از پیش بر آنان سخت ساخته بودند هرگز لب به اعتراض نمی گشودند. محیط کثیف و آلوده، شرایط مهیب و ترسناک زندان و مریضی بی پایان میان اطرافیان، نتوانست زندگی را بر ایشان ناکوار و تلخ سازد و ایشان را به استیصال کشاند و از فعالیت باز دارد. خانم آرزوئی نداشتند جز این که سبیل خدمت را بر اثر اقدام حضرت عبدالبهاء طی کنند. هنگامی که هم بندان در اضطراب بودند، سعی در تسکین آلامشان می نمودند و وقتی بیمار بودند، به حضرت عبدالبهاء در مراقبت از آنها یاری می نمودند.

خانم. عشق زائد الوصفی به برادر کوچک خویش مهدی،
غصن الله الاطهر، داشتند. هنگامی که مهدی از دریچه نورگیر زندان
به پائین افتاد و در برابر چشمان ایشان به سختی جان داد، رنج
جانکدازی را تحمل نمودند. هنگامیکه پیروان حضرت بهاءالله،
کسانی که چندین ماه با پای پیاده سفر کرده بودند و آرزوی جز
زیارت محبوب خویش نداشتند، از ملاقات مولای خویش محروم و
ممنوع می گردیدند و با وقتی که یکی از هم بندان اجازه نمی یافت
تا قدری شیر برای کودک در حال مرگ خویش ابتیاع نماید، نیز
ایشان رنج می بردند. ایشان رنج را در سکوت نام بر خود هموار
می ساختند.

سالها بعد، وقتی زائرین از خانم درخواست می کردند که از
آن ایام برایشان سخن گویند ایشان تبسمی نموده و می فرمودند
آنها باید از ایام خوشی یاد نمایند چون آن دوران غم انگیز پایان
پذیرفته است.

پس از صعود حضرت بهاءالله، حضرت ورقه علیا چنان به
عهد و میثاق ایشان متمسک گردیدند که یکی از پایدارترین حامیان
حضرت عبدالبهاء گشتند. اعظم سرور خانم، مجاورت حضرت
عبدالبهاء و معاونت و مساعدت ایشان در کارها بود. ایشان
همان مراتب ایمانی را که در دوران پدر نشان داده بودند در طول
حیات حضرت مولی الوری نیز به منصفه ظهور رساندند. در میان
مصائب و بلایای وارده که پی در پی از فتنه های ناقضین عهد

برمی‌خواست. از راه مستقیم خویش برنگشتند اگر چه راهی بود
مملو از خارمغیلان و آکنده از موانع بسیار سخت.

خانم به مثابه گوهری بودند که زندگی یک یک افراد عائله
مبارک طائف حولش بود. خود حضرت مولی السوری هم نمی -
توانستند برای مدت زیادی از ایشان دور باشند. ما می‌توانیم این
مطلب را از نامه هائی که سرکار آقا به خانم در هنگامیکه تنها
فاصله عکا و حیفا ایشان را از هم جدا ساخته بود، دریابیم.

اگر چه عزیمت عکا فرمودید تا ایام معدودی بمانی و
مراجعت نمائید، لکن در نظر ما مدتی مدید است که ما را ترک کرده
اید و ما تنهای تنها در حیفا باقی مانده ایم و تحمل این تنهائی
بسیار سخت است.

در هر حال اهمیتی ندارد که امور به چه منوال می‌گذرد،
همین امروز مراجعت نمائید چه که قلب من مشتاقانه در انتظار شما
می‌تپد. (ترجمه)

عواطف رقیق روحانی بین حضرت عبدالبهاء و خواهرشان
ورای تصور است. در عشق جمال قدم قلوبشان با یکدیگر عجین
گردیده بود. هر یک از شادی دیگری شاد بود. و چون آلام غالب
می‌شد این خانم بود که بیش از هر کس دیگری با تحمل مشکلات
به تخفیف آلام برادر خویش می‌پرداخت.

ایتها الشقیقه العزیزه یا ورقه العلیا

... سبیل حق را طریقی جز تحمل شدائد و بلایا نه. اگر چون
توئی تحمل آن نتواند، حمل آن که تواند؟ (ترجمه)

و مجدداً با توجه به مصائب وارده بر ایشان می فرمایند:

“ایتها الشقیقه الروحانیه در شب و روز به درگاه احدیت عجز و نیاز کنم و ناله و فغان نمایم: که ای پروردگار مهربان آن ورقه طیبه طاهره را به نفحات قدس تجلی بخش و به نسائم انیس تصدی ده. به آیات ملکوتت تمکین عنایت فرما و به بینات جبروتت تفریح احسان کن. ای خداوند آن غمگین را انیس یاد رویت فرما و آن محزون را به اسرار مکنونت مانوس کن و به تجلیات انوار احدیت مألوف نما. از هر جهت اسباب احزان به جهت او مهیاست و از جمیع وجوه وسائل حسرت موجود و بی منتها. در هر آنی عنایتی کن و در هر دمی فضل و موهبتی فرما، ابواب رجا از جمیع جهات مسدود، باب الطاف بگشا و راه امید از هر طرف مقطوع، شاهراه احسان جدید بنما. توئی کریم و مهربان، توئی معین و صاحب احسان ...” (۳)

زندگی حضرت ورقه علیا را نمی توان از زندگی

حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله جدا دانست. پس از صعود حضرت عبدالبهاء، خانم، آن حامی را که سراسر عمر به آن متکی بودند، از دست دادند. حال مسئولیتهای جدیدی برعهده ایشان گذارده شده بود که تمام قوای ایشان را می طلبید. ولی قلب ایشان در عشق به حضرت ولی امرالله می تپید و سرور و راحتی خویش را در ایشان می یافتند.

از زمان صباوت حضرت شوقی انندی، رابطه ای بسیار نزدیک بین ایشان و حضرت ورقه علیا وجود داشت. هنگامی که حضرت مولی الوری صعود فرمودند، حضرت ولی امرالله تنها عشق زندگی خانم گشتند. تمام افکار خانم متوجه ایشان بود و سعادت و آسایش حضرت ولی امرالله غایت آمال ایشان بود.

در ادبیات شرق، حکایات بسیاری از لیلی و مجنون، دو عاشق دلباخته، روایت شده است. عشق سرشار مجنون به لیلی تمامی ذهن او را به خود مشغول کرده بود. روزی شخصی برای شکایت از شریک تجاری اش نزد مجنون رفت. او ساعتها صحبت کرد و علت مشاجره را مفصلا توضیح داد. در آخر از مجنون سؤال نمود: 'به نظر شما حق به جانب کدامیک از ماست؟' و جواب مجنون چنین بود: 'لیلی'. این نمونه ای است از عشق حقیقی، زیرا

هیچ امری نمی تواند ذهن عاشق را از توجه به محبوبش باز نگه دارد.

حضرت بهاءالله در هفت وادی، داستان دیگری را از لیلی و مجنون نقل می فرمایند: "مجنون را یافتند که به توده ای خاک خیره شده، از او می پرسند به دنبال چه هستی، و او دوباره جواب می دهد: "لیلی" چنین بذل توجه و افری اعلان نشان عشقی منزّه از نفسانیات است!

کیفیت عشق حضرت ورقه علیا به حضرت ولی امرالله نیز چنین بود. روزی به گروهی از زائرین که برای ملاقات خانم آمده بودند، جای تعارف می شد، دختری که سینی بزرگ حامل قوری چای و فنجان و نعلبکی را در دست داشت، در راه اتاق سینی را بر زمین انداخت و از آن صدای مهیبی برخاست و در تمام خانه طنین افکند. خانم دو دستشان را بر روی قلب گذارده و فریاد زدند: "شوقی الندی کجاست؟" هنگامی که از سلامت ایشان در طبقه فوقانی اطمینان حاصل نمودند، آرام گرفتند و به آن دختر گفتند: "نگران فنجانها و نعلبکی ها نباش! در منزل فنجانهای دیگری هم داریم."

عشق و احترام متقابل حضرت ولی امرالله نسبت به ایشان المزونتر از عشقی بود که نسبت به دیگران ابراز می داشتند.

هر بعد از ظهر حضرت ولی امرالله برای زیارت مقامات به ارتفاعات کوه کرمل تشریف می بردند و مدتی را با زائرین صرف می نمودند. اگر زمان بازگشت، کمی دیرتر از حد معمول می شد،

خانم بی قرار گشته و شخصی را برای کسب خبر از ایشان می -
فرستادند. حضرت ولی امرالله در هنگام غروب به ملاقات ایشان
رفته و اغلب شام را در اتاق ایشان صرف می نمودند.

مدت زیادی از صعود سرکار آقا نگذشته بود که زائری به نام
روحانیه برای زیارت ارض اقدس به آنجا آمد. او به خانواده ای
کلیمی نژاد از مؤمنین اولیه، تعلق داشت. روحانیه فردی جذاب
بود و ادعیه را چنان با حلاوت تلاوت می نمود که به دل می -
نشست. آواز دلکش او آرامش بسیاری به قلب حضرت ورقه علیسا
می بخشید، هنگامی که حضرت ولی امرالله از این امر مطلع شدند،
از روحانیه خواستند که مدت اقامتش را پس از اتمام زیارت برای
چند ماه تمديد نماید.

حلاوت محبت سرشار خانم، قلبها را از تلخی اندوه پاک می -
نمود و ارواح مؤمنین را به اهتزاز درمی آورد و تمام زائرین
ارض اقدس از افسون آن عشق تاثیر می گرفتند.

یکی از مؤمنین ایرانی برای نگارنده تعریف کرد که هنگامی
که برای زیارت، با گروهی از مؤمنین آمد، همسر غیربھائی خویش
را نیز همراه آورده بود. در آنزمان سفر به حیفا بسیار صعب و
طولانی بود. چون از ایران می آمدند، می باید چندین روز را با
ماشین سواری طی نمایند و از صحرای سوزان میان بغداد و
دمشق بگذرند. تعدادی از مسافرین به علت سختیهای مسافرت
کمی بی طاقت گشته و با زن مسلمان با بی احترامی رفتار می -
نمودند. هر چند قلب او مکرر گردیده بود ولی هیچ نمی گفت.

بالاخره زمانی فرا رسید که زائرین خود را در برابر آستان
بیت مبارک حضرت مولی الوری یافتند. چنان مرسوم بود که
خانمها برای زیارت صبیبه حضرت بهاءالله به اتاقی راهنمایی می -
گردیدند. اما آنروز خانم را در حال انتظار بیرون بیت یافتند.
زائرین برای ملاقات ایشان شتافتند. ایشان به همه خوش آمد
گفتند، ولی همچنان منتظر ایستاده بودند. در انتظار چه کسی؟
سرانجام آنها آن زن مسلمان را مشاهده نمودند که به آرامی نزدیک
می شد. نامطمئن و نگران. حضرت ورقه علیا به سوی او رفته و
در آغوشش کشیدند. سپس، در حالیکه دست او را در دست
داشتند او را به داخل اتاق هدایت کرده، در کنار خود نشاندند.
هنگامی که تمام زائرین جالس شدند، خانم انگشتی خود را
درآوردند و به انگشت مهمان افتخاری خود کردند. این عمل اشک
به چشمان همه آورد، چون درسی از عشق به همگان آموخته
بودند.

شوهر آن زن مسلمان برای من بیان کرد که همسرش هرگز
اقبال ننمود، ولی هیچگاه آن انگشت را از خود جدا نکرد و در هنگام
فوت نام خانم برزباننش جاری بود.

سال ۱۹۲۷ وقتی برای اولین مرتبه برای زیارت به

حیفا آمدم بهائی تازه تصدیقی بودم. من جوان و بی تجربه بودم و تمام اطلاعاتم از امر محدود به چند کتاب ابتدایی بود که در کلاسهای امری در طهران مطالعه کرده بودم.

من در حیاط بیت حضرت مولی الوری منتظر بودم که برای زیارت حضرت ولی امرالله فرا خوانده شوم. تا زمانی که نفسی آمد و مرا به دخول دعوت کرد، زمان انتظار بس طولانی و دیرگذر به نظر می رسید. هر چند اطاقی که من به آن وارد شدم با اسباب بسیار ساده ای تزئین شده بود، لکن بسیار زیبا بود. اندیشیدم که می توانم انعکاس و ارتعاش ادعیه قلبی زائرین بیشماری را در آن فضا احساس کنم.

من رو به در نشسته بودم که ناگهان حضرت ولی امرالله بی خبر و بدون هیچ تشریفات و آوازه گردیدند: در عنفوان جوانی، با سیمانی ملکوتی و شوکتی جبروتی. من تحت تأثیر شدید احساسات قرار گرفته بودم و قادر به حرکت نبودم. حضرت ولی امرالله با دیدن حالت من نزدیک آمده و فرمودند: بیا چون دو برادر یکدیگر را در آغوش گیریم. همچنان که تعمید روحانی می- یافتم، سر بر شانه های مبارک گذاردم و چشمانم مملو از اشک شد.

از لحظه ای که حضرت ولی امرالله را زیارت کردم، دل در گرو محبت ایشان نهادم. دانستم که چگونه لمحہ بصری از محبوب می-تواند تمام زندگی فرد را متحول سازد. به معنی حقیقی عشق خالص پی بردم و پای در جهانی گذاردم که درک آن با دانش موجود بشری ممکن نیست.

حضرت ولی امرالله لطف بی دریغ خویش را نثارم نمودند. ایشان از تحصیلات من در دانشکده آمریکائی بیروت جویا شدند و مرا به توجه بیشتر در تحصیل زبان انگلیسی، عربی و فارسی تشویق و ترغیب نمودند.

ولی محبوب امرالله جوانان بهائی ایرانی را تشویق به خروج از ایران و ادامه تحصیل در بیروت نموده بودند. و عده ای از ما از طبقات مختلف اجتماعی در دهه بیست در بیروت جمع شده بودیم. اکثرا در دانشگاه آمریکائی تحصیل می کردیم و جلساتی هفتگی در منزل خانواده اقبال ترتیب می دادیم. تا تاریخ امر، اصول اعتقادات و مواضع دیگر امر مبارک را مورد مطالعه قرار دهم.

راهنما و رهبر ما در هر فعالیتی حسن بالیوزی بود که برادری حقیقی برای همه ما بود. راهنمایی های او همچون گوهری گرانبها بود. هر قانونی که می گذاشت، ما از آن تبعیت می کردیم. حسن، انتظار هیچ مقام و منصبی نداشت، و لکن همچون شمع نور خود را فراراه عزت و موفقیت افکنده بود. اگر او نبود، من که یک بهائی تازه تصدیق بودم در محیط غریب اطراف خود سرگردان

می شدم. هنوز صدای کرم و شیرین او در گوشهای من می پیچد و محبت او تا ابد در قلب من مکنون و از هر تحولی محفوظ و مصون است.

به پیشنهاد حسن، دانشجویان بهائی بیروت عریضه ای به ولی امر نوشتند و رجای زیارت ارض اقدس را در گروههایی چند نفری برای تعطیلات کریسمس و عید پاک نمودند. حضرت ولی امرالله نیز با نهایت محبت چنین سعادت را نصیب ما ساختند. سعادت که اشتیاق و شادی بی حد و حصر جوانان را در پی داشت. ما هر ساله با قلبی مملو از عشق به ولی امر جوانان، که خود سرچشمه ای از محبت بود، به حیفا می آمدیم. ایشان به گرمی ما را می پذیرفتند، به وضعیت درس و زندگی هر دانشجو رسیدگی می کردند، و از اخبار واصله از خانواده های هر یک جويا می گشتند. حضرت ولی امرالله هم دوره ای های خود در دانشگاه امریکائی بیروت را به خاطر می آوردند. احوال آنها را از بستگانی که در بین ما داشتند می پرسیدند و اشواق قلبیه خود را برای آنها می فرستادند. زمانی فرمودند: به آنها بگویند که هرگز فراموششان نخواهم کرد.

حضرت ولی امرالله تمام سعی خویش را برای شادی خاطر و امیدوار نمودن ما به آینده مان مبذول می داشتند. درس انقطاع به ما می آموختند و روح خدمت به آستان الهی را در ما می دمیدند. ما حضرت ولی امرالله را ورای حد احصاء دوست داشتیم و هرگز نمی خواستیم که از ایشان جدا شویم. ایامی که در حضور

ولی امر می گذرانیدیم، همچون اشعه خورشیدی بود که در جای
جای زندگی تاریک ما نفوذ کرده و آن را روشن می ساخت. خاطره
آن ایام خوش هنوز منبعی برای غنای روحانی و کسب الهامات
معنوی است.

هر روز عصر به درب منزل حضرت مولی الوری می رفتیم و
منتظر زمانی می شدیم که حضرت ولی امرالله خسته از کار سنگین
روزانه و مکاتبات بی حد و حصرشان به قصد زیارت مقامات از
بیت خارج شوند. ما اثر خستگی را در چشمان مبارک می دیدیم
ولکن چهره ملکوتیشان در هنگام خوش آمد گویی به ما همواره
متبسم بود. ما ایشان را تا پای کوه همراهی می کردیم و همچنان
که اخبار واصله از احبای سراسر جهان را با ما در میان می -
گذازدند، به بیانات شیرین آیت الله فی الارض، گوش فرا می دادیم.
ایشان روح ما را با بشارت پیشرفت امر، مهتر می ساختند و ما را
در درک عظمت آن یاری می نمودند.

ما در باغهای اطراف بقاع قدم می زدیم . حضرت ولی امرالله
با بعضی از باغبانها صحبت می فرمودند و از حال آنها جويا می -
گشتند و آنها را هدایت و راهنمایی می کردند. روزی ایشان به یکی
از باغبانها فرمودند: مقداری میوه از درختان اطراف برای ما
دانشجویان بیاورد. سپس نظر مبارک را به سوی ما گرداندند و با
لبخندی ملکوتی اضافه فرمودند. مطمئناً شما باید اشتهای خوبی
داشته باشید.

حدائق در آن دوران وسعت چندانی نداشت و به حد کمال مطلوب نرسیده بود، اما حضرت ولی امرالله تصور دقیقی از آنچه که لازم بود انجام شود، در ذهن داشتند و بدون اینکه ادنی تزلزلی در اراده مبارک راه یلبد، برنامه مدونی از فعالیتها را دنبال می-کردند. طلعت اظهر آرام نگرفتند تا آن دامنه ناهموار و سنگی کوه را را به باغ بهشت تبدیل نمودند و بنای مقام حضرت اعلی را مطابق علایق جد خود، حضرت عبدالبهاء، اکمال و اتمام فرمودند.

چه فضلی بود، که حضرت ولی امرالله را تا مقامات همراهی کنیم! هنگامی که به جوار مقام حضرت اعلی و مقام حضرت عبدالبهاء نزدیک می شدند گویی که در حضور آنها هستند، به سوی آنها پیش می رفتند و قلب هزاران مشتاق را با خود به آن آستان مقدس می بردند. هنگامی که زیارتنامه ها را تلاوت می-فرمودند، تلاوتی معمولی نبود. همچون تغنی عندلیب ملکوت ابهی بود که در قفس این جهان مادی در بند است. کسانی که تلاوت حضرت ولی امرالله را شنیده باشند، نمی توانند آن صدای آسمانی و روح بخش را فراموش کنند.

پس از زیارت مقامات، ما تا نیمه راه بازگشت در حضور حضرت ولی امرالله بودیم. آنگاه به امر مبارک برای استراحت به مسافرخانه باز می گشتیم و ایشان هم به سراغ انبوه کارهایی که بر روی میزشان قرار داشت باز می گشتند.

شبی ما بیدار ماندیم. در ایوان مسافرخانه ایستادیم و نوری را که از اتاق فوقانی بیت حضرت مولی الوری، محل کار حضرت

ولی امرالله به بیرون می تابید، نظاره کردیم. ما می خواستیم ببینیم که ایشان چه ساعتی می خوابند و تا ساعت دو صبح منتظر ماندیم!

روز بعد وقتی که ما را در خارج بیت ملاقات کردند، اولین بیان مبارک این بود: که شما باید شبها زود بخوابید. من گاهی اوقات مجبورم که بیدار بمانم، چون کارهای بسیاری دارم که به انجام برسانم. چه دلسوز نسبت به رفاه و آسایش دیگران و چه بی توجه نسبت به آسایش و آرامش خودشان!

اگر چه حضرت ولی امرالله بار سنگینی از وظائف متعدد را بر دوش می کشیدند، ولی همواره اوقات محدود فراغت خود را هم به ترقی و تعالی معنوی اطرافیان خود اختصاص می دادند. در آن ایام در حیفا هر هفته دو جلسه برای رجال برپا می شد، یکی در مسافرخانه در نزدیکی مقامات و دیگری در بیت حضرت مولی الوری.

یکشنبه ها، هنگامی که رجال در مسافرخانه در حضور حضرت ولی امرالله مجتمع می گردیدند، نسوان هم در عمارتی دیگر در همان نزدیکی گرد حضرت ورقه علیا حلقه می زدند. چهارشنبه ها، در اتاقی که حضرت عبدالبهاء زائرین و مراجعین را می پذیرفتند، حضرت ولی امرالله با آقایان می نشستند، در آن اوقات غالباً حضرت ورقه علیا در اتاقی مجاور، جانی که می- توانستند بیانات حضرت ولی امرالله خطاب به احباء را بشنوند، جالس می گشتند.

این ها جلسات بسیار عالی و روح بخشی بود که ما دانشجویان زائر از بیروت در آنها شرکت می جستیم. تمام بهائسانی که در حیفا و حومه آن زندگی می نمودند، در آن مجلس شرکت می جستند. باغبانان و خادمین مقامات در جامه هائی سفید، پاک و ساده که تضاد کاملی با چهره های آفتاب سوخته و

نورانی آنها داشت و همه می دانستیم که برای همین جلسات نگهداری شده ، شرکت می جستند. در میان آنها استاد ابوالقاسم، تجسمی از عشق و انقطاع که سالها در ارض اقدس خدمت کرده بود، یدالله سیسانی جوانی نیرومند از آذربایجان و اسماعیل آقا، باغبان باوفای حضرت عبدالبهاء که یار و غمگسار حضرتشان بود نیز حضور داشتند.

پس از صعود حضرت عبدالبهاء، اسماعیل آقا نتوانست به زندگی ادامه دهد و گلوی خویش را برید. خوشبختانه به موقع او را یافتند و به مریضخانه منتقل نمودند. در آنجا زخم را بخیه زدند، ولی اسماعیل آقا سرش را همچنان تکان می داد و بخیه ها از هم می گسست. او مصمم گشته بود که به زندگیش خاتمه دهد، زیرا مولای محبوبش این جهان را ترک گفته بود و اطباء قادر نبودند هیچ کاری برای او انجام دهند. هنگامی که حضرت ورقه علیا از این موضوع مطلع گشتند، پیغام فرستادند که مشتاقند او را دوباره مشغول کار درباغ سرکار آقا مشاهده نمایند. این چنین شد که اجازه داد، زخمش شفا یابد.

ما دانشجویان عاشق اسماعیل آقا بودیم ، و گاهی هنگامی که او در باغ کار می کرد به دورش حلقه می زدیم. او به ما می گفت: زمانی که در حال زیارت هستید ، توجه خود را حصر در حضرت ولی امرالله بنمائید. افراد بسیاری در اینجا هستند ولی شما فقط یک مولا دارید. (۲) سعی کنید که او را مسرور نمائید. ثقل وظائف

و اموری که بر عهده ایشان گذارده شده بیش از تحمل یک فرد عادی است.

اغلب در جلسات حیفا تعدادی از زائرین مسن شرقی که شداند بسیاری را در سبیل حق متحمل شده بودند، شرکت می جستند. هر گاه که به این سربازان کهنه کار چند حیات می نگریستم، قلبم با احساسی وصف ناپذیر به هیجان در می آمد. این مردان در جهادهای روحانی بی شماری با شجاعت و فداکاری جنگیده بودند. آنها در مقابل دشمنان درنده خوی امر ایستاده و دلاورانه از امر در مقابل ناقضین بی رحم در زمان حضرت عبدالبهاء دفاع کرده بودند. و حال پس از سالها خدمت، در ظل حمایت سردار جوان، ولی امر محبوبشان مجتمع گردیده بودند. درحالی که در اتاق نشسته بودند، چشمانشان به درب ورودی دوخته شده بود و منتظر ورود ایشان بودند. خدا می داند که چه خاطراتی از ایام گذشته در یاد آنها موج می زد.

بعضی از آنها حضرت شوقی افندی را سالها پیش، قبل از اینکه به سمت ولایت امر منصوب شوند، می شناختند و دریافته بودند که ایشان در ایام صباوت نیز کودکی بی همتا بودند. به نظر می رسید که ارتباطی غریب میان آنها و ولی امر وجود دارد. دیده می شد که ناگهان ظاهر خود را مرتب کرده و آماده برخاستن در مقابل او می شدند و لحظه ای بعد از سرسرا صدای اقدام موزون حضرت ولی امرالله که نزدیک می شدند، به گوش می رسید. هنگامی که ایشان قدم به درون اتاق می گذاشتند و دستشان را

برای ابراز تحیت بلند می نمودند، چشمان آنها، از تالو عشقی پاک می درخشید و منقطع از ما سوی الله می گشتند.

جو روحانی حاکم را تصور نمایند: اجتماعی ملکوتی مزین به حضور حضرت ولی امرالله، که حضرت ورقه علیا در اتاق مجاور پشت در باز جالسند! آن جلسات در واقع آیت و نشانی از ضیافتی آسمانی بود. ادعیه و الواح تلاوت می کردید. سپس حضرت ولی امرالله بیاناتی می فرمودند و مؤمنین را تشجیع می نمودند و اخبار گسترش امر حضرت بهاءالله را در کشورهای جهان بازگو می کردند. گاهی ایشان از دانشجویان بیروت می خواستند، تا برای شادی قلوب احباء سرودهای بهائی بخوانند.

روزی، جلسه تازه شروع شده بود که حضرت ولی امرالله روی به من کرده، فرمودند: "چیزی برای ما تلاوت می نمائی؟" بسیار حیرت زده گردیدم، ولی ناچار به اطاعت بودم. خوشبختانه مجموعه ای از الواح را در جیبم به همراه داشتم. آنرا از جیب بیرون آوردم و شروع به تلاوت یکی از الواح زیبای مفصل حضرت بهاءالله نمودم که در آن به بشر می آموزند چگونه در راهی کام نهد که به وصال محبوب انجامد.

پس از تلاوت دو صفحه، باز ایستاده و زیر لب گفتم: "لوحی است بسیار طویل." حضرت ولی امرالله تبسمی نموده، فرمودند: "بله این یکی از الواح اولیه نازل در بغداد است." سپس روی را متوجه یکی از مؤمنین کهنسال نموده فرمودند: "حاجی حسین، مدتهاست که چنین لحن خوشی را نشنیده ای." بار دیگر مرا مورد

خطاب قرار داده فرمودند: 'صدای گرم و پرطنینی داری، آیا در جلساتتان در بیروت هم می خوانی؟'

روز بعد، هنگامی که گروه دانشجویان حضرت ولی امرالله را در مسیر کرم الهی دنبال می کردند، ایشان فرمودند: 'دیشب حضرت ورقه علیا صدای شما را شنیده و مایل به شنیدن دوباره آن هستند. با رفتن به حضورشان اسباب سرورشان را فراهم می-آورید؟'

این موهبت مخصوصه الهی چنان به ناگاه شامل حال این بندگان شد که بدو قادر به درک آن مقام نبودیم، لکن سرورمان را حدی نه. بیش از نیمی از روز را صرف انتخاب برنامه ای مناسب از مناجات، شعر و سرود که قابل اجرا در حضور صبیحه جمال مبارک باشد، کردیم.

پس از گذشت نیم قرن هنوز هم به روشنی و وضوح

اثر آن چند ساعت روحانی را که افتخار داشتیم چهره زیبای حضرت
ورقه علیا را زیارت کنم به یاد دارم.

افسون دلنشین شخصیت ایشان تمام وجود مرا مسحور
خویش نموده بود. نه انجذاب حاصل از آن محو و زائل شده است
و نه تأثیر آن هرگز از بین می رود. تمام جزئیات در خاطر مانده
است و زیر و بم آن تجربه، دور از تطاول گذر زمان بی هیچ
کاستی برجای مانده است. این ارزشمندترین خاطره، لازال در
نهانخانه قلب و روح من چون افسانه ای از جلال و جمال باقی
خواهد ماند.

هر زمان که غبار ملال از شاهراه زندگانی من برمی خیزد و
اشعه تابان فرح و سرور را حائل می گردد و تاریک می سازد،
اشکهای آمال و آرزو که به یاد حضرت ورقه مبارکه علیا جاری می-
گردد، آن غبار را می شوید و انوار سرور را بر آن می دارد که
وجود مرا در برگرفته، برافروزند.

همچون توانگری که در نیمه شب درب صندوق خود را می -
کشاید، الماسهای خویش را با دقت و رضایت برمی شمارد، با
ملایمت غبار سکه های طلای خویش را می زداید، و رضایت خاطر
خویش را در لمس آنها می یابد، من نیز در نیمه شبهای تنهایی و

بی کسی با به خاطر آوردن خاطرات گرانبهای خویش تسلی می -
یابم. لحظات گرانبهای زندگی خویش را به خاطر می آورم و با
اشکهای شکر و سپاس می پوشانم، باشد که تا ابد پاک و بی زنگار
باقی مانند.

در عالم خیال بار دیگر مولای محبوب خود را بر روی دامنه
کوه کرمل دنبال می کنم و هوای دلپذیر بهشتی محیط بر آن
مقامات را استنشاق می کنم. خود را در حضور حضرت ورقه
مبارکه علیا مشاهده می نمایم، کسی که برگزیده شده بود تا در
مسیری گام نهد که هر لحظه از حیات عنصریش شهادت در راه
محبوب باشد. این مانده آسمانی و روحانی من است. زمان و مکان
حقیرتر از آن است که مرا از تمسک به طراز دیباج آیه الله فی
الارض باز دارد، یا از نظاره وجه روحانی خانم محروم سازد.

وقتی که گروه کوچک دانشجویی ما از بیروت شرف حضور
در برابر حضرت ورقه مبارکه علیا را یافت، ایشان در صدر اتاقی
بزرگ رو به درب نشسته بودند. حرم حضرت عبدالبهاء، منیره
خانم، در کنار ایشان و دیگر نساء اهل بیت گرد ایشان نشسته
بودند، ولكن مادر حضرت ولی امرالله ضیائیه خانم در حالی که
دستهای خویش را بر روی شانۀ های عمه محبوب خود گذارده بود
پشت سر حضرت ورقه علیا ایستاده بودند. به ما دانشجویان
اجازه داده شد تا در برابر این حضار بی همتا بنشینیم.

حضرت ورقه علیا در آن ایام از ضعف جسمانی رنج می -
بردند. سالیان دراز، آلام و مشقات، آثار خود را بر روی ایشان

باقی گذارده بود، ولكن شخصیت متین، لبخند ملیح و چشمان ملکوتی آبی رنگشان اثری ماندگار بر همگان می گذارد. برای ما که افتخار زیارت وجه مهیمن حضرت عبدالبهاء را نداشتیم، تشریف به حضور حضرت ورقه علیا موهبتی عظیم بود، چرا که ایشان شباهت بسیاری به حضرت مولی الوری داشتند. خصوصاً چشمان نافذ ایشان که ما را به یاد حضرت عبدالبهاء می انداخت.

خانم، با وقار و سکون نشسته بودند و دستان سفیدشان بر روی دامان مبارک قرار داشت. ایشان همچون ملکه ای، عشق و احترام را در همگان برمی انگیختند. ما نیز قلوب مشتاق خویش را نثار اریکه عظمت ایشان نموده بودیم. نگاه ایشان مملو از محبت بود، ولكن با ما سخن نگفتند. منیره خانم، حرم حضرت مولی الوری، از قبل ایشان سخن گفتند. در بدو ورود به ما خوش آمد گفتند و به گرمی از طرف خانم در پایان برنامه تلاوت آیات و موسیقی و اشعار بهائی تشکر نمودند. سپس با چای از ما پذیرائی شد. ما منزل ایشان را با روحی مهتز و آکنده از سرور ترک نمودیم. زیرا افتخار آن را یافته بودیم تا ساعتی آرامش و سرور را برای حضرت ورقه علیا به ارمغان آوریم.

هنگام غروب که به مسافرخانه بازگشتیم، دریافتیم که خانم بسته هائی از آجیل و شیرینی مخصوص برای ما فرستاده- اند. ما از سخاوت موفور خانم باخبر بودیم، سخاوتی که نه تنها از پدر به ارث برده بودند، بلکه از مادر مکرمشان نیز برگرفته بودند. ما می دانستیم که ایشان چگونه به تمام کسانی که به ملاقاتشان

می روند، هدایائی اهدا می کنند و به خاطر آوردیم که شنیده بودیم روزی عده ای از نساء عرب بدون خبر قبلی رسیده بودند و خانم گنجه هدایای خود را خالی یافته بودند. پس تنها چیزی را که به ذهنشان می رسید به آنها بخشیده بودند و آن چندین مشت قند بود که با خود ببرند.

روز بعد از ملاقات با خانم، هنگامی که مانند همیشه با حضرت ولی امرالله به مقامات می رفتیم، رو به ما نموده، فرمودند: «دیروز به حضور خانم رسیدید؟ برایشان مناجات و اشعار خواندید؟ ایشان خوششان آمد؟» تعظیم نموده و جواب عرض کردیم: «آنگاه با لبخندی آسمانی که حاکی از رضایت بود فرمودند: «من نیز درب اتاق خویش را باز گذارده بودم.» ما متوجه شدیم که حضرت ولی امرالله نیز از برنامه حقیرانه ما لذت برده اند.

بار دیگر که گروهی از ما از بیروت آمدند، نمایشنامه یک پرده ای به نام پرتوی در قعر تاریکی سیاهچال (ترجمه) که بلیات وارده بر یکی از شهدای مهد امرالله را به نمایش می گذاشت، آماده نمودیم. برای اجرای نمایش در بیت حضرت مولی الوری از حضرت ولی امرالله کسب اجازه نمودیم. ایشان بی - درنگ در پاسخ فرمودند: "چنین نمایشی باعث آزردهی خاطر حضرت ورقه علیا می گردد." (ترجمه) چنین بذل توجه مشفقانه ای نسبت به احساسات خانم عمیقاً ما را تحت تأثیر قرار داد، زیرا ما می دانستیم چقدر حضرت ولی امرالله به وجود ایشان عشق می - ورزند اما ایشان اجازه فرمودند تا بار دیگر به بیت حضرت مولی - الوری رفته موجبات سرور و انبساط خاطر حضرت ورقه علیا را با سرودها و اشعار فراهم نمایم.

این بار، از یک هم دوره ای خود درخواست نمودیم تا تارش را با خود به حیفا آورد. او نواختن این ساز را از یکی از اساتید بزرگ در ایران آموخته بود و پنجه گرمی داشت. دوستان رغبتی نداشت که تار خود را همراه آورد و می گفت این کار صحیحی نیست، اما او را متقاعد نمودیم تا آنرا بیاورد.

خانم بسیار از برنامه ای که برایشان تدارک دیده بودیم، مسرور گردیدند. در میان بخشهای مختلف، سرود دسته جمعی با

ترجیح: "ای حضرت عبدالبهاء، دستم ملتمس دامان تو است" را خواندیم. سرودی ساده و در عین حال بسیار تکان دهنده بود. من لوحی تلاوت نمودم که از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء صادر شده بود و آن خطاب به فردی است که انواع محن و بلاها را در سبیل مقصود متحمل شده بود. در این لوح حضرت عبدالبهاء مواهبی را که امر شامل حال ما کرده برمی شمارند و بعد از هر قسمت می - فرمایند: "دیگر چه غمی؟" پس از پایان تلاوت لوح، منیره خانم فرمودند که حضرت ورقه علیا تمایل دارند نسخه ای از این لوح را داشته باشند. من بسیار به هیجان آمدم، زیرا متوجه شدم خانم از انتخاب من خوشنود شده اند. سپس در مسافرخانه، ساعتها صرف نمودم تا کاغذ و قلم مناسبی برای نگارش بیابم. چندین مرتبه تحریر نمودم تا نسخه ای در خور ارائه به حضور خانم مهیا شد.

پس از اتمام برنامه، منیره خانم از جانب حضرت ورقه علیا فرمودند که چقدر خانم از اصغاء تلاوت آیات و موسیقی و آوازه‌ها لذت بردند. سپس بیانی فرمودند که عمیقا ما را متأثر ساخت و اشک به چشمانمان آورد. ایشان فرمودند که حضرت ورقه علیا بسیار مایلند یکی از آوازه‌های را که کارگران در ایران هنگام غروب حین بازگشت به خانه می خوانند، بشنوند و سؤال نمودند آیا کسی در میان ما آن آوازه‌ها را می داند یا نه. ما بسیار متعجب شدیم از این که دیدیم خانم هنوز آنچه را که باید در اوان صباوت در خیابانهای طهران شنیده باشند، به یاد دارند چه بسا دیدار

گروهی از جوانان ایرانی، یا نوای تار خاطرات آن دوران را برای ایشان زنده کرده بود.

یکی از ما که صدای خوشی داشت، با طنینی نافذ و زیبا برای ایشان شروع به خواندن نمود. آوازهایی که خانم به آنها اشاره فرمودند، به کوچه باغی معروفند. لحن حزینی دارند که قلب را مملو از احساسات اندوهبار می سازد. چه کسی می داند که در آن غروب، آن نوای غم انگیز چه خاطراتی از ایام گذشته را در قلب حساس و رنوف ایشان زنده کرده است. ما هم به سالهای نفی و حبس ایشان بازگشتیم به دورانی از غم و اندوه دیرآشنا، غم و اندوهی ناشی از بلایای وارده بر عزیزانشان، نه بر اثر محرومیت‌های شخص خودشان.

در خیال او را دیدم همچون دختری کوچک که در حین غارت خانه شان به دامان مادر پناه می برد و در شبهای سرد و سوزان آن سفر طاقت فرسا به بغداد جایی که هیچ بستری برای خفتن ندارد، در گوشه ای کز می کند. او را دیدم همچون بانویی مهربان که به نیازهای هم بنداناش در عکا رسیدگی می کند و همچون خانم موقری که اسباب تسلی خاطر حضرت عبدالبهاء را که قامتشان در زیر ثقل احزان وارده از جانب ناقضین خم شده بود، فراهم می آورد.

خورشید غروب کرد، و روشنائی اتاق به تاریکی گرایید. آنچه که از میان اشک می توانستم مشاهده نمایم روسری بلند و سفید خانم و دستهای سفید و لطیفی بود که در دامانشان قرار

داشت. آن دستها تأثیر غریبی بر من گذاشتند. در نظرم آنها چون بالهای پرنده ای سفید آمد که بر فراز شهر تاریک عکا در پرواز است و پیام شجاعت و قدرت را به همراه دارد. دستهای خانم را مشاهده کردم که زنجیرهایی را که به دور گردن پدرشان نهاده شده، برداشته و اشکهای مادرشان را در هنگام صعود غصن الله الاطهر پاک می نمایند. همچنین به وضوح مشاهده نمودم، چگونه همین دستها به مناجات برخاستند: در آن شبانگاه که آه و حنین جمال مبارک، از فدا شدن غصن محبوبشان در سبیل الهی به اوج افلاک می رسید: مهدی، مهدی.

اگر به خاطر این امتحانات سخت نبود، هرگز این دستان سفید همچون برف و مقتدر همچون دست سرنوشت، قادر نبودند که زمام امور بهائیان سراسر عالم را قریب به دو سال پس از صعود حضرت عبدالبهاء و در زمان غیبت حضرت ولی امرالله از اراضی مقدسه، در قبضه قدرت خویش گیرند.

چون برای عرض تکریم، سر تعظیم در مقابل صبیبه جمال مبارک فرود آوردم، ندانستم که این آخرین باری است که در این عالم ادنی به این منقبت عظمی فائز می گردم.

زیارت ما به پایان رسید، دیگر بار وقت آن رسید که از

حضرت ولی امرالله جدا شویم و بهشت خود را ترک گوئیم و برای تحصیل به بیروت بازگردیم. ماشین کرایه جلوی درب بیت حضرت مولی الوری محلی که ما برای خداحافظی با حضرت ولی امرالله مجتمع گردیده بودیم، منتظر بود. قلب ما از بار غم سنگین بود. هنگامی که حضرت ولی امرالله به سالن اصلی وارد گردیدند، ما چون کودکان بدون خجالت گریستیم. ایشان یک یک ما را در آغوش گرفتند و کلماتی تسلی بخش در گوشمان نجوا فرمودند: محزون مباشید دوباره باز خواهید گشت، شاد باشید و توجه خود را حصر در تحصیلات خویش ننمائید. (ترجمه)

در بیروت به واسطه توابع مهیمن حضرت ولی امرالله به عالم بهائی، از ایشان با خبر می گشتیم. این توابع در دورانی که ما در انتظار تشریف مجدد به حضور مبارک روزشماری می کردیم، همچون مرهمی برای جرح قلوب کئیبه ما بود.

دست سرنوشت در آن سال واقعه شومی را رقم زده بود. چند ماه پس از عزیمت ما از حیفا، حضرت ولی امرالله در تابستان، هنگام ترک ارض اقدس، برای آخرین مرتبه با حضرت ورقه مبارکه علیا وداع فرمودند. من شنیدم که ایشان حضرت ورقه مبارکه علیا را بیش از حد معمول در آغوش گرفته بودند. حضرت ورقه علیا از

ایشان درخواست نمودند که تضمیمی جهت آرامگاهی برای ایشان گرفته شود، و حضرت ولی امرالله در جواب فرمودند محل مناسبی تعیین گردیده است. چگونه می توان رابطه عمیق نفوس قدسی را وصف کرد؟

اواخر تابستان بود که حضرت ولی امرالله به حیفا

بازگشتند. با قلبی طافح در پای پلکان جلوی بیت حضرت مولی
الوری ورود ایشان را مشتاقانه انتظار می کشیدیم.

همچنان که از پله ها به پائین می خرامیدند، اولین بیان
مبارک خطاب به ما این بود: آیا باور می کنید که حضرت ورقه
مبارکه علیا صعود نموده اند؟ با چه شدت حزنی این کلمات بیان
گردید! به نظر چنین می آمد که خود حضرت ولی امرالله هم از باور
این ضایعه عظمی امتناع می ورزند. لحن حزین صدای ایشان از
شدت مصیبت وارده بر میکل مبارک به واسطه فقدان آخرین ودیعه
ثمینه باقیه از عصر رسولی دور بهائی و تسلی بخش پرمحبت
زندگیشان که از عالم خاکی رخت بر بسته بود، حاکی بود.

این بار هنگامی که ما را به سوی مقام اعلی هدایت می -
فرمودند، قبل از رسیدن به حدائق حول مقام اعلی به سمت چپ
پیچیدند. باغچه جدیدی در آن محل پدید آمده بود که آرامگاه
حضرت ورقه علیا را دربرمی گرفت. ما در طواف آن بقعه مبارکه،
ملازم رکاب مبارک بودیم. سپس ایستادیم تا چند دقیقه ای را به
تلاوت ادعیه و مناجات پردازیم.

مدیترانه آبی در برابر ما همچون فرش گسترده بود و مسارویه
قبله جهان بهانی، مقام حضرت بهاءالله در بهجی، که در ورای آن
سر بر افراشته بود، ایستادیم.

پاورقی

- ۱- دست خطهای حضرت ورقه علیا صفحه ۱۴ و ۱۵
- ۲- کتاب مستطاب ایقان صفحه ۱۹۲ (منسوب به امام جعفر صادق)
- ۳- آهنگ بدیع شماره مخصوص یادبود حضرت ورقه علیا بهائیه خانم
- ۴- اسماعیل آقا به برادران و بستگان حضرت ولی امرالله که بعد از ناقضین عهد گشتند اشاره داشت.